

نادر ابرامی پی:
صدای صحرا
"فیلمنامه"



صدای صحرا

فیلمنامه‌ی براساس «قصه‌های صحرا»

۱۳۴۸

نادر ابراهیمی

در بنجمین آغاز، برای هم‌رم

ن - ۱

شهر کتاب (nbookcity.com)

تفهرست کتاب (nbookcity.com)

تمامی حقوق این اثر، از آن نویسنده است



از این کتاب يك هزار نسخه در اسفندماه ۱۳۴۸ در چاپخانه‌ی فاروس به چاپ رسید

بازیگران اصلی

مغانخان کدخدا و بزرگ ده
مادر تریج همسر مغانخان
تریج خان	تنها پسر، مغانخان
گایروک پسر خوانده و چوپان مغانخان
منیر	دختر بارزیل
بارزیل پدر منیر و مردم مذهبی ده
عثمان آدی بیک	از اهالی ده
گزل	دختر عثمان آدی بیک
ایمان	فرزند منیر و گایروک

محل وقوع حوادث: ترکمن صحرا

غروب صحرا

صدای سوسك ها ، صدای تار
ترکمنی ازدور - همراه با آوازی
غمین

صدای تار ترکمنی
آواز

صدای سم اسبی در جاده‌ی خاک‌کی.
در جاده‌ی خاک‌کی، گله‌ی گوسفندی
پیش می‌رود.

صدای سم اسب از نزدیک؛ شکافی
در گله. صدای پارس دوسگ ،
دندانهای سگ‌ها.

چوپان سر بلندی کند و سوار ناپیدا
رانگاه.

خلوت صحرا

صدای سم اسب، که دور می‌شود.
صدای تار و آواز غمین.

اینک از نزدیکتر فاصله، جوانی کم
 سال، سوار بر اسب می گذرد.
 و از پی او، غبار برخاسته .
 ناله‌ی آواز خوان
 صدای تارتر کمنی.

صحرای بی نهایت

پایان غروب
 افول آرام خورشید
 چادری صحرائی، در زاویه.
 مردی پیر، شکسته صورت و سوخته،
 بر قالیچه‌ی نشسته،
 کنار چادر و نگران افق.
 مرد پیر به صدای سم اسب روی می-
 گرداند.
 صورت درشت مرد، افسرده و
 شکست خورده.
 جوان، سوار بر اسب، تیز تک،
 نزدیک می شود.
 سوار، بی سلام در برابر پیر مرد
 می ماند.

غباری از پی او بر خاسته است.
 نگاه تند جوان بر مرد شکسته.
 نگاه پیرو ملتمس مغانخان (مرد پیر)
 بر جوان
 نگاه - نگاه .

ایمان (به تلخی): شهر بودم، گفتند
 پی من می گردی.

مغان (از پس سکوتی کوتاه) :
 امشب را مهمان من باش، ایمان.

ایمان: می گویند که تو به مهمان هم
 امان نمی دهی.

مغان: خدا امان می دهد، ایمان!
 من چکاره ام که کسی را
 امان بدهم؟ من، اگر بتوانم،
 فقط پناه می دهم.

ایمان: شنیده ام که تو پناه هم نمی
 دهی.

مغان (با خشونت مختصر): دروغ
 است، جوان. برای همین
 پی ات فرستادم. امشب، مهمان
 من باش!

ایمان، بازخیره به مرد می نگرد.
 آهسته از اسب فرود می آید. افسار

اسب را برد برك چادر می بندد .
به پیر مرد نزدیک می شود ، و
نزدیک تر .

مغان ، سر بالا می گیرد و نگاه تلخ
جوان را جواب می دهد . در نگاه
پیر او اشك و وغم هست .
ایمان ، بستانكار و سرسخت ،
همچنان در او می نگردد .

مغان : اینطور به من نگاه نکن
جوان! من پدرت را مثل
پسر دوست داشتم؛ همانقدر
که تو و منیر از من بدتان
می آید.

ایمان ، مشکوك و مردد ، کنار
قالیچه می نشیند .
آستانه‌ی شب است ،
و صورتِ مطهر آسمان .

وتك تك ستاره‌های فروزان .
و آواز منفرد جیر جیركها ، سکوت
صحرا را نمی شکند .

نگاه ما از نگاه مغان که نگران
آسمان روشن صحراست
به آسمان کشیده می شود

و از آن سو فرود می آید.
 از اعماق صحرا صدای تارتر کمنی
 و آواز برمی خیزد
 مغان می ایستند،
 به جانب پریموسی می رود،
 تلمبه می زند،
 در کتری را برمی دارد و می گذارد .
 صدا، همچنان، گرم و غمناک و درد
 بخش، از عمق صحرا می آید.
 مغان ، لمحہیی به تاریکی شب
 صحرا چشم می دوزد - پشت به
 ایمان.
 گویی در جستجوی آن کس است
 که می خوانند.
 بعد ، آهسته می چرخد
 و حرف می زند - انسان که گویی
 خواب و رؤیا می بیند .
 آب در کتری به جوش می آید.

مغان : پدرت ، وقتی کوچك بود
 روی زانوهای من می نشست،
 و سوی گهواره ی تریج
 می خوابید. از تو کوچکتر
 بود که من تمام گله ام را به
 او سپردم . از تو کوچکتر

بود که من اسب سفیدم را
 به او بخشیدم ...
 ایمان : اینها را می‌دانم ، اما من
 می‌دانم که تو ...
 مغان: تو ، نمی‌دانی . هیچ کس
 نمی‌داند. تو خیال می‌کنی هر
 چیز که مادرت می‌گوید
 درست است؟ او فقط چیزهایی
 را می‌گوید ، که می‌داند .
 (سکوت) دروغ ، نمی‌گوید.
 کم ، می‌داند. آنچه از مادرت
 شنیده‌یی به خاطر داشته باش
 و به حرف‌های من هم گوش
 بده ...

محو تدریجی صحنه
 صدای تار با ضرب تند

ابتدای تیتراژ

صحرای روشن
 آفتاب تند
 گایروگک (جوانی هفده یا هیجده
 ساله) سوار بر اسبی سپید و نا آرام.

گایروگک ، سوار بر اسب بی زین ،
 نیزدوان . مغان ، با چهره بی جوان تر
 از ابتدای حکایت ، خندان و شاد .
 گایروگک و تریج در کنار هم اسب
 می تازند و در نگاه هم می خندند .
 خنده ی مغان .

گایروگک و تریج ، بر پشت اسب -
 هایشان ، با جامه های فاخر و زیبای
 تر کمنی .

فریاد شادمانه و هلهله ی گروهی
 تر کمن .

تریج و گایروگک ، هر دو سوار بر یک
 اسب سیاه .

تریج در جلو و گایروگک در پشت .
 گایروگک ، دستها را بر کمر تریج
 حلقه کرده است و گونه اش را بر
 پشت تریج چسبانده .

اشکی نورانی و پر جلا در چشمان
 گایروگک . مغان ، در جامه بی
 شکوهمند ؛ می خندد و دست می زند .
 گایروگک ، سوار بر اسب ، در
 کنار سواران دیگر ، خم شده بر
 پشت اسب ، می تازد .

و سواران را پشت سر می گذارد .

و تریج را نیز .
 صورتش را می چرخاند و در نگاه
 تریج می خندد و تریج ، دستی تکان
 می دهد .
 گایروگک از اسب پایین می جهد و
 به سوی مغان می رود .
 مغان ، دست بر شانهی او می گذارد .
 گایروگک باز ، می گردد به سوی
 تریج و او را در آغوش می گیرد .
 گایروگک ، خرمن می کوبد
 تریج ، سردرپی او دارد .
 مغان ، با چهره ی گشاده نگاهشان
 می کند .
 گایروگک و تریج ، در یک مجلس
 رقص محلی ، بازو در بازو ، دایره وار
 می رقصند .
 ترکمن های شاد ، به گرد ایشان دایره
 بسته اند .
 زنان ، با صورت های پوشیده ،
 دست می زنند .
 خنده از چشمانشان می تراود .
 و نیز ، از چشمان مغان - که دست
 می زند .
 تریج (در سن بیست یا بیست

ویک سالگی) سوار بر اسبی سیاه ،
 به آرامی در صحرا می راند.
 گایروگ (به همان سن) سوار بر
 اسبی سپید ، به آرامی در صحرا
 می راند.

پایان تیتراژ

و گایروگ ، همچنان ، سوار بر
 اسب ، به سوی چادری در آبادی
 می راند.
 در کنار چادر، اسب را نگاه می دارد.
 جوان، لبخندی بر لب دارد.
 (یادداشت یک - بارزیل - مرد
 روحانی دهو کم و بیش مرجع تقلید
 است. هر عمل او، همراهی اهالی
 « او به » را با خود دارد. مغان ،
 محبوب و محترم است. ارزش او
 در ایثار اوست .)

گایروگ : بارزیل !

صدای بارزیل از درون چادر :

ها ؟

تویی گایروگ ؟

بارزیل ، نمد جلوی چادر را به
کنار می زند و سر بیرون می کشد.
و بعد ، به تمامی قامت ، ظاهر
می شود.

گایروگ : سلام بارزیل.
بارزیل : چه خبر شده گایروگ ؟
گایروگ (لبخند بر لب و بدشیطنت):
آمده ام احوالت را بپرسم .
بارزیل : من مریض نشده ام گایروگ ،
که آمده یی احوالم را بپرسی .
گایروگ : خوب احوال مادر
منیر را می پرسم . این که
عیبی ندارد.
بارزیل (با خشمی مصنوعی) :
احوال - پرسسی هایت را
بگذار برای بعد ، پسر جان !
اما یادت باشد ! اگر احوال
دخترم را بپرسی پوستت
را زنده زنده می کنم .
گایروگ (شاد و خجول) : دختر
تو ، زن من است بارزیل .
بارزیل (همچنان با خشمی
ناراستین) :
دیگر اینطرف ها پیدایت

نشود. بارزیل، باهیچ کس شوخی نمی کند. سی فهمی گایروگک؟ (آهسته و کمی ملایم) صبر داشته باش پسر جان. گندم تو را هیچکس درو نمی کند. گلهات را نگهدار تا وقت خرمن. دیگر اینطرفها پیدایت نشود.

داخل چادر

زنی نسبتاً مسن در کنار دختری جوان - حدود بیست ساله - نشسته است.

آنها گوش سپرده اند به سخنان بارزیل و گایروگک. دخترک (منیر) برافروخته و مشتاق، لبخند می زند. مادر، تندبه او نگاه می کند و منیر از خنده باز می ماند.

بیرون چادر

گایروگک، سوار بر اسب، پشت

به جانب بارزیل، آهسته می رانند.

بارریل : یادت نرود پسر جان !
هر وقت خواستی احوال
کسی را بپرسی مغانخان
را بفرست.

گایروگ از بالای شانه رخ
می گرداند و شاد می خندد .

گایروگ : چشم بارزیل ! هر طور
که تو بخواهی .

پیرزنی در جوار چادری ، لبخندی
آگاهانه می زند .
و دختر کی هفت هشت ساله نیز .

صحنه‌ی وسیع صحرا

دم غروب .
دو سوار از دوسوی به هم نزدیک
می شوند .
سوارها به حد ممکن کوچکنند .
و صحرا ، عظمتی دارد .
و بی درنگ :

صورت درشت گایروگ ، از یک
سو ، صورت درشت تریج خان از

سوی دیگر. دو سوار نزدیک و
 نزدیک تر می شوند.
 به هم می رسند
 لبخندی تلخ به لب هایشان می آید.

گایروگ : سلام برادر !

تریج : سلام.

گایروگ (مردد و مشکوک) :

کجا می رری ؟

تریج (مردد) : می روم به دیدن

بارزبل .

گایروگ : خیر باشد. چه کارش داری ؟

تریج : هیچ . فقط می خواهم

احوالش را بپرسم. (لحظه بی

خشن) عیبی دارد ؟

گایروگ : نه ... نه ... اما حالش

خیلی خوبست. خودش به

من گفت که حالش خیلی

حوب است، و دوست ندارد

کسی احوالش را بپرسد.

تریج، سکوت می کند. حرفی برای

گفتن ندارد. سرشکسته است.

با پوزخندی تحقیر آمیز، کنایه‌ی

درد آفرین برادرخوانده را جواب

می‌دهد.

گایروگ (افسرده و به طعنه): گندم
را دو بار درو نمی‌کنند تریج. از
منیر بگذرد. او، صاحب دارد.

تریج، به آرامی، دست به سوی
صحرا دراز می‌کند و گندم‌ها را نشان
می‌دهد.

تریج (به مهرمندی و غم): نگاه
کن گایروگ! هنوز هیچ کس
گندم‌ش را درو نکرده است.
خاطرت جمع باشد برادر،
من به خرمین هیچکس
نمی‌زنم.

گایروگ: تریج! منیر مال من است.
مغانخان او را برای من
خواسته. بارزبل، دختر را به
نام من کرده است. این را
همه می‌دانند.

تریج (با خشمی فروتن): مگر
نگفتی که گندم را دو بار
درو نمی‌کنند؟ پس این
حرف را دیگر برای چه
می‌زنی؟

گایروگک : باشد، تریج . خدا
نگهدار.

تریج: خدا نگهدار برادر!

گایروگک، سرافکنده و ملول، آرام
می راند؛ اما تریج، پابرشکم اسب
می کوبد و هی می کند .
نگاه ما تریج را تا ژرفای غروب
دنبال می کند .

جلوی چادر بارزیل

تریج از اسب پیاده می شود.

تریج: بارزیل!

بارزیل: بله؟ توهستی تریج خان؟

تریج (زیرلب): منم.

بارزیل از چادر بیرون می آید و با
تریج دست می دهد، و دست بر لب
و پیشانی می برد.

بارزیل: بیاتو، بیا یک چای بخور!

تریج: نه... من با تو کار دارم

بارزیل .

بارزیل: پس چرا نمی آیی تو؟

اینطور که خوب نیست.
 تریج (محکم) : همینطور خوب
 است.

بارزیل: باشد. بگو تریج خان!

صورت درشت بارزیل، نگران.
 بارزیل ، دست بر پشت تریج
 می گذارد و آنها از چادر دور
 می شوند.

درون چادر ، زن مسن و منیر ،
 نیاسوده ، گوش سپرده اند . زن
 مسن ، نمدرآ آهسته کنار می زند و
 از شکاف باریک نگاه می کند.

بارزیل و تریج خان، دور می شوند.
 صورت درشت بارزیل

بارزیل (در نیمه راه گفت و گو) :
 دیگر گذشته است، تریج .
 برای من هیچ فرقی نمیکند؛
 اما دیگر گذشته است. این
 حرف را دفعه ی پیش هم به
 تو گفتم . مغانخان دختر
 را برای گایروگ خواسته
 است . و حرفش را تمام
 کرده . اگر برای تو
 می خواست ، من قبول

می کردم. این را همه می-
دانند؛ خودت هم می دانی.

صورت درشت تریج

تریج: بله، می دانم؛ اما من ...

صورت درشت بارزیل

بارزیل: چرا زودتر نگفتی تریج
خان؟ تو از گایروگ کم
نیستی.

صورت درشت تریج

تریج: من، خیلی بیشترم بارزیل.
من زمین دارم، گله دارم،
همه چیز دارم؛ اما گایروگ
هیچ چیز ندارد.

بارزیل، با قامت کشیده‌ی مغرور

بارزیل: کوتاه بیا تریج خان!
من که دخترم را به زمین
نمی دهم، به گاو نمی دهم، به
گوسفند نمی دهم. من گله را
می خواهم چکنم؟ من،
آدم خوب می خواهم و تو
- از گایروگ، کم نیستی.

تریج (از پی آهی دردمند):
خودت نمی دانی، اما

رو در روی هم

حرامش می کنی بارزیل .

بارزیل (به تندی) : یعنی چه ؟
 تریج (با درخششی خوفناک در
 چشم) : حرامش می کنی .
 فقط همین .

بارزیل (شمرده، محکم) : گوش-
 هایت را باز کن تریج خان!
 خیال نکن که چون پسر
 مغا انخانی، تسلیمت می شوم .
 مرد، از يك چیز، هیچوقت،
 نمی ترسد ، و آن ، تهدید
 است . برای من ، تفنگی
 که توی جلد باشد، با جلد
 خالی يك تفنگ، هیچ فرقی
 نمی کند. خدا نگه دار!

بارزیل، می چرخد و به تندی راه
 می آید.
 تریج، برجای مانده، سرخورده،
 رنجور.

تریج : من ... من ... بارزیل !
 بارزیل ! گوش کن ! من
 هیچکس را تهدید نمی کنم .
 خدا نخواهد که من این کار را

بکنم . من مدت‌هاست که
منبر را ...

بارزیل، از دور.

بارزیل : صدایت را کوتاه کن،
تریج خان ! برای هیچکدامان
خوب نیست.

شب صحرا

جاده‌ی خاکی آشنا .
صدای تار تر کمنی - که نزدیک
می‌شود.

صدای آواز غمین تریج .
تریج ، بر پشت اسب سیاه خود ،
همچون تمامی شب

کورسوی کنار چادر تنهای
گایروگ .

چادر گایروگ

گایروگ، لمیده بر خاک ، تکیه داده

بردیوار چادر، به‌مقابل خود نگاه
 می‌کند. کنار گایروگ، آتشی‌ست
 نیمه‌جان و بر روی آن، ظرف چای.
 تریج به دیدگاه او ورود می‌کند.
 از نواختن باز مانده است. تریج،
 سوار بر اسب، مسلط و غمگین،
 گایروگ را نگاه می‌کند. گایروگ،
 بی‌آنکه کمترین تکانی به خود
 بدهد، لمیده بر تن خاک، تریج
 را می‌پاید.

نگاه- نگاه.

هر دو، آشکارا، حرفی برای گفتن
 دارند که از گفتنش سر باز می‌زنند.
 لحظه‌یی خیره به هم می‌نگرند.
 (در اینجا، نشان داده می‌شود که
 تریج، از جاده‌ی اصلی که به آبادی
 می‌رود، جدا شده است. بیراهه
 آمده تا با گایروگ روبه‌رو شود.
 در تردید در انتخاب راه- یا بیراهه
 بایستی تکیه شود.)

گایروگ (به طعنه‌ی تلخ): خوب
 می‌زنی برادر. صدای
 سازت را دوست دارم.
 هیچکس، توی صحرا،

بهتر از تو نمی‌زند.
 تریج (بسیار فرسوده و آرام) : اما
 من برای تو نمی‌زنم ،
 گایروگک . به صدایی که مال
 تو نیست گوش نده !

گایروگک : به زنی که مال تو نیست
 چشم‌ندوز . صدای ساز
 نو مال کسی است که
 آن را دوست دارد . و
 آن ، منم ، برادر - نه
 هیچکس دیگر .

تریج : پيله نکن برادر... نکن..
 من ، مدت‌ها بود که منیر را
 می‌خواستم . و تو - این را
 می‌دانستی .

گایروگک : من هم مدت‌ها بود که
 منیر را می‌خواستم .
 فقط تو نمی‌دانستی .

تریج (به خشمی سرد) : گایروگک!
 تو مثل برادر من هستی .
 زندگی‌ت را بی‌جهت
 خراب نکن . از سر راه من
 کنار برو .

گایروگک (متظاهر به جهل) : من ،

سر راه تو را نگزرم تمام
 تریج جان. خدانخواستند که
 من ، راه کسی را بیندم .
 راه ، آنطرف است . تو
 بیراهه آمده‌یی

با انگشتش، جاده‌ی اصلی را نشان
 می‌دهد.

تریج : عیبی ندارد ؛ اما یک روز،
 سخت پشیمان می‌شوی.

انفجار صدای ساز و دهل و ابزارهای موسیقی ترکیمنی در میدان روستا

رقص مردان ترکیمن، حلقه‌وار.
 زنان ترکیمن، دست می‌زنند
 هلله و شادی و جنجال.
 از لابلای حرکات مردان رقصنده،
 صورت گایروک و منیر دیده می‌شود.
 منیر، سر به زیر انداخته و خاموش
 است

مردان، همچنان دررقصند و پای-

کوبی .

گایروك، گره بر ابروان انداخته و

مغموم .

صورت درشت گایروك-بیمناك .

صورت درشت يك مردپیر، سخت

شاد .

صورت درشت منیر- گرفته .

صورت درشت يك زن پیر تر کمن،

غرق در خنده .

کودکان ، همراه ضرباهنگ تند ،

خود را تکان می دهند .

صورت باززیل، نگران .

باززیل- که نگاهی در اضطراب

مانده دارد - به ضرب سازها ،

ناخود آگاه، دست می زند- بی رمق .

مغانخان . بی خیال، دست می زند و

می خندد .

و نگاهش- در گردشی- به صورت

گایروك می افتد، و می ماند .

چهره ی بیمناك گایروك، مغانخان را

به فکر می اندازد .

مغانخان، از دست زدن باز می داند،

آهسته بر می خیزد، از جمع جدایی

شود، دور می زند و از قفای حضار
خود را به گایروک می رساند .
سرفراگوش گایروک می برد و چیزی
می پرسد .

نگاه ما، باز، از فاصله بی که رقصند-
گان ایجاد کرده اند جریان را می-
بیند .

سخنان گایروک و مغانخان شنیده
نمی شود .

فقط صدای ساز و آواز و هلهله است.
مغان، مصرأ چیزی می پرسد .

(انگار می پرسد: چه خبر شده؟ چرا
گرفته بی؟ بگو! به من بگو که چه شده.)
گایروک، سر به دوسو تکان می دهد و
به کدورت لبخندی می زند .

این مکالمه ی بدون صوت ، چند
لحظه ادامه می یابد .

آنگاه مغان نا امید می شود .

دست برشانه ی گایروک می کوبد-
به تکرار- و چیزی می گوید، و دست
زنان باز می گردد .

شادی، اینک از چهره ی او رفته است.
ناگهان، همسر خود را در میان زنان
می یابد، به سوی او می رود و چیزی

می پرسد. (انگسار: تریج خان
کجاست؟)

زن، بی خبری خود را نشان می دهد.
مغان، پریشان تر، باز می گردد.
آنگاه، بارزیل به جانب گایروک می
رود.

نگاه ما، باری، دایره می زند و جمع
مردان را مرور می کند.
از تریج خبری نیست.
و کم کمک در چهره ها اضطرابی
هست.

دو مرد تر کمین، پشت بر نگاه ما
کرده اند.

یکی، سر به نزدیک گوش دیگری
می برد.

مرد اول: تریج خان کجاست؟

مرد دوم: نیست.

مرد اول: چرا نیست؟

مرد دوم: نمی دانم... ولی ...

بارزیل و گایروک، حال به گفت و-
گویی پرداخته اند که شنیده
نمی شود.

بارزیل به سوی چادر خود- در همان

نزدیکی-می رود .
 مغانخان او را می پاید و نگرانی بر او
 سایه می اندازد .
 بارزیل پرده‌ی جلوی چادر را کنار
 می زند .
 در درون چادر، از پشت بسته‌های
 رختخواب، تفنگی بیرون می کشد و
 آن را از جلد در می آورد و به دیواره‌ی
 چادر تکیه اش می دهد. زانو می زند
 و باز، از پشت رختخواب‌ها قطار
 فشنگی بیرون می کشد. پنج فشنگ
 از قطار بر می دارد - و تفنگ را .
 تفنگ را فشنگ گذاری می کند ،
 گلنگدن را می کشد و یک فشنگ را
 توی لول می راند - آنطور که
 آماده‌ی تیر اندازی باشد. ضامن را
 می زند و تفنگ را آرام به دیوار
 چادر تکیه می دهد. همزمان با حرکات
 دست بارزیل و کشیدن گلنگدن ،
 صدا های بیرون فرو کش می کند.

يك دم آرامش

بارزیل به نزدیک در چادر می آید و
 از کنار نمد به بیرون نگاه می کند .

اینک کشتی مردان تر کمن ، آغاز
شده است.

(این کشتی از مراسم و سنت‌های
خاص تر کمنی در عروسی‌هاست .
مردان جوان در می‌افتند و بازنده،
وجهی به داماد می‌پردازد.)

صحرای سیاه خاموش

تریج ، بر پشت اسبی ست که کند
و بی خیال قدم برمی‌دارد.
صدای تار و صدای آواز غمناک
تریج برمی‌خیزد.
تریج، زیر نور بدر، چهره‌بی‌دژم
دارد.

میدان ده

تر کمنی جوان ، دیگری را بر زمین
می‌زند .
فریاد و هل‌هله برمی‌خیزد .

صحرا

تریج به کنار آبرفت گران چای
(رودخانه‌ی گران) می‌رسد .

میدان ده

باز، ترکمنی جوان، حریفش را
زمین می‌زند.
فریاد و هلهله برمی‌خیزد .

کنار رود

تریج به ارتفاع آبرفت رودخانه
می‌رود و بر بلندی، خاموش می‌ماند.

میدان ده

بانگ سازهای ترکمنی.

پایان عروسی.
گایروك و منیر برمی خیزند.

کنار رود

تریج، ناگهان و به تندی پابرشکم
اسب می کوبد، می چرخد، می تازد
وسرازیری آبرفت را می پیماید و به
آب می زند .

تریج با جامه‌ی کامل، خود را در آب
رودخانه می اندازد، و اسب - که
تاران در آب فرو رفته - خود را
بیرون می کشد.

تریج در آب می غلتد و سر در زیر
آب می کند و برمی آورد .

میدان ده

مهمانان، گروه گروه، راهی چادرها
و خانه‌های خود می شوند.
گایروك دست بارزیل را می بوسد،

براسبی می‌جهد و به راه می‌افتد.
چندسوار، خود را به او می‌رسانند.

چادر گایروك

نیمه‌شب صحرا.
سکوت صحرا را آواز منفرد
سوسك‌های صحرا بی نمی‌شکند.
منیر، به آرامی خفته است و دیده بر
هم نهاده، و پوشیده .
گایروك، نیم‌نشسته است و در اندیشه .
اینك، صدای تار دوسیمه‌ی تریج ،
و آواز او، از راه دور بر می‌خیزد.
گایروك، هشیار می‌شود.
صدا نزدیک می‌شود.
گایروك می‌نشیند.
این حرکت، منیر را به راه بیداری
می‌کشد و خوابناك ، می‌غلند .

منیر: گایروك ! چرا نمی‌خوابی؟

گایروك: می‌شنوی؟

منیر: چه چیز را، گایروك؟

گایروك: صدای ساز تریج‌خان را

منیر: تریج خان همیشه می زند -
همه شب.

گایروک چهره می گرداند و خیره به
منیر نگاه می کند. شك.

گایروک: او هیچوقت ، دور چادر
من نمی زند. تریج، حتی
دوست ندارد که من صدای
سازش را بشنوم .

در فاصله‌ی میان جمله‌ها، صدای ساز
تریج شنیده می شود - که گاه اوج
می گیرد و گاه فرو می افند .

منیر : اما، آن طرف‌ها، همه شب
می زند. مدت‌هاست .

گایروک (به اندوه): برای تو، نه برای
من ... منیر!

منیر: بله؟

گایروک: دوستش نداری؟

منیر (نیم خیز و حیران): هاه؟

گایروک: گفتم ... دوستش ... نداری؟

منیر (از پس مکتبی بلند - و آنگاه ،

دردمند): برای من ، هیچ

فرقی نمی کرد، گایروک پدر،

همیشه می گفت : « گایروک و

تريج، چيزی از هم کم ندارند.»
 اما تو زودتر آمدی - و من، حق
 تو بودم .

گایروگ (شمرده وعمناك) : اما،
 من ، دوستش دارم . من
 تريج را دوست دارم .
 (صدایش بلند می شود)
 می فهمی منیر ؟ می فهمی ؟
 من تريج خان را دوست
 دارم .

منیر : تو خیلی مردی گایروگ .
 این را همه می دانند . اما بعد از
 این ، برای من ، تريج خانی
 وجود ندارد . همین را
 می خراستی بدانی ؟
 گایروگ : شاید...

صدای تار ، دور می شود .

منیر : بخواب گایروگ . گله
 چوپان سحر خیز می خواهد...

سحر - راء خاکی

زمین‌های درو شده .
 خرمن‌ها و کیسه‌های پر گندم .
 گروه کوچکی از زنان و مردان
 غیر ترکمن به خوشه چینی
 سرگرمند .
 آنها خاک را جستجو می‌کنند و ته
 مانده‌ی گندم‌های درو شده را
 برمی‌چینند و در کیسه‌های خود
 می‌ریزند .
 گایروگ ، سوار بر اسب ، همراه و
 در میان گله ، از راه می‌رسد .
 از سوی مقابل ، تریج ، سواره به
 او نزدیک می‌شود .
 تریج ، چهره‌ی بی‌سخت خسته‌دارد
 و نگاهی خوابالوده .

گایروگ : سلام برادر ! روزت
 به خیر !
 تریج (درهم) : سلام .

گایروگ ، لحظه‌ی بی‌به‌چشمان
 مضطرب تریج نگاه می‌کند
 و آنگاه ، آرام سر می‌-
 چرخاند و به خرمن‌ها و
 زمین‌های پهناور درو شده

نگاه می‌کند و پوزخندی
تلخ بر لب می‌آورد.

گایروگک (به همان طریق که در
گذشته ، تریج ، صحرا را
با دست نشان داده بود و
گفته بود : «هنوز هیچکس
گندمش را درونکرده،» با
دست، صحرا را نشان
می‌دهد و با لحنی نرم و
برادرانه سخن می‌گوید) :
نگاه کن برادر ! دیگر
گندمی برای درو نمانده .
تمام شد .

تریج (گرفته) : خوب؟

گایروگک : گایروگک خوب می‌داند
که پسر مغانخان حرفش را
پس نمی‌گیرد و به خرمن
هیچ کس نمی‌زند.

تریج (بی‌صبرانه و به خشونت):

خوب؟

گایروگک (همچنان، نرم) : مگر

نمی‌گفتی که دوست‌نداری

صدای سازت را من بشنوم،

برادر؟ هاه؟

اسب تریج آهسته آهسته به اسب
گایروگ نزدیک می‌شود.
حال ، دو اسب ، در کنار هم
ایستاده‌اند.

تریج (با خشونتی بیش) : هنوز
هم دوست ندارم.
گایروگ (با صدایی لبریز) : پس
به امید چه چیز دور خرمن
من می‌گردی؟ ها؟ (با
انگشت ، خوشه چینان را
نشان می‌دهد) به امید خوشه
چینی، برادر؟ دیگر برای
چه ، شب ، کنار چادر من
ناله می‌کنی؟

تریج ، بی‌خود از خویش، تحقیر
شده، چین به صورت می‌اندازد ،
دندان می‌نماید ، دست راست را
تا بالای شانهای چپ می‌برد و با
پشت دست، سخت و خشن، بر
دهان گایروگ می‌کوبد.
صورت گایروگ می‌پیچد.
خوشه چینان ، مبهوت ، نگاه
می‌کنند.

تربیح ، اسب را هی می کند و گله
 را می شکافد ؛ لکن هنوز چندان
 دور نشده که اسب را با کششی
 سخت ، نگه می دارد و می گرداند.
 صورتی یکسره نفرت و خشم دارد.
 می خواهد چیزی بگوید ، اما نگاه
 ما باز می گردد به چهره‌ی گایروگ ،
 که در آن هیچ خشمی نیست ؛ با
 درماندگی مانده است و ندامت.

گایروگ (شکسته و نرم) : من ...
 هنوز هم صدای سازت را
 دوست دارم . برای من بزن!

جیغ مه‌تد طفلی تازه به
 دنیا آمده

چادر گایروگ

شادی سرشار .

مغانخان دستی به زیر چانه‌ی طفل

می زند و می خندد .

بارزبل ، تنومند و عظیم ، طفل را

در بغل می گیرد .

مغانخان و بارزبل در نگاه هم
می خندند.

چهره‌ی شاد مادر تریج
چهره‌ی گشاده‌ی مادر منیر
زنان شاد، گرداگرد چادر.
چهره‌ی شاد گایروگ و منیر.

آفتاب تند صحرا

منیر، کنار چشمه ، با کودکی بر-
پشت. منیر ، سرزنده و زیباست.
بی خیال و آسوده نگاه.
منیر به ناگهان سر بلند می کند و
می گرداند . ترس به چشمانش
می ریزد . پس می کشد، می ماند.
فقط نگاه ترسان زن .

سایه‌ی سواری براو می افتد
سایه نزدیکتر می شود
منیر ، سخت هراسان و در مانده

منیر: نه... نه... (به التماس) نه...

صحرا

گایروگ ، در سایه‌ی کوتاه ،

لمیده بر خاک ، چشم دوخته بر گله .
 يك گاری دو چرخه ی تر کمنی -
 با سایه بان - از جاده ی خاکی
 می گذرد .
 گایروگک ، سر بلند می کند و به
 جانب مردی که گاری را می راند ،
 دست تکان می دهد و می خندد .
 مرد (مغانخان) نیز چنین می کند و
 گاری را نگه می دارد .

گایروگک ، که برخاسته ، به جانب
 مغانخان می آید - از لابلای
 گوسفندان .

مغان (به فریاد) : حالت چطور
 است پسر جان ؟
 گایروگک : خیلی خوب ...
 مغان : پسرت چطور است ؟
 گایروگک : دست شما را می بوسد .

مغان : بالاخره اسم پسرت را چی
 گذاشتی ؟

گایروگک : «ایمان» .

مغان : خوبست ، اما تو این پسر را
 پیش از این هم داشتی . تو
 همیشه با ایمان بودی گایروگک .
 گایروگک : هیچکس ، زیر سایه ی

مغانخان ، بی ایمان ، بزرگ
 نمی شود. من هر چیز که دارم ،
 از شما دارم، مغانخان.
 مغان (گشاده روی و دلشاد) : سر
 پنبه چینی کمکم نمی کنی ؟
 گایروگ : گله را چکار کنم؟
 مغان : بده دست « ایمان » ! تو ،
 خیلی هم از او بزرگتر نبودی
 که من گله ام را به دهننت سپردم.

مغانخان، بلند می خندد و گایروگ
 نیز .

نزدیک چادر گایروگ

منیر، با دو ظرف آب در دستها و
 کودکی بر پشت ، از کنار پرچین
 می گذرد، تند و بی خیال.
 در خم پرچین، ناگهان یکمهی خورد،
 پس می کشد، می ماند.
 نگاه ما ، آهسته آهسته می چرخد.
 از پاهای اسب، آغاز می کند و به
 کندی بالا می رود .
 بالا، بالا و بالاتر.

تنه‌ی سوار ، دست‌های سوار ، و
آنگاه : صورت سوار .

تریج ، سوار بر اسب ، همچون
خوابگردان ، مبهوت به منیر نگاه
می‌کند .

منیر (سربه دوسو تکان می‌دهد) :
نه ... نه ... تریج‌خان ، از تو
بعید است . این کار ، خیلی
زشت است .

تریج ، مات - اما پوزخند زنان -
سر اسب را می‌گرداند و آرام ،
دور می‌شود .
(یادداشت : از اینجا ، ریتم ماجرا
به تدریج تندتر می‌شود .)

روستا

تریج ، سوار بر اسب ، از میان
چادرهای «اوبه» عبور می‌کند .
نمد چادری آهسته کنار می‌رود و
از شکاف باریک ، دختری عاشقانه
تریج را می‌پاید .

درون چادر ، زنی مسن ، خیره به
دختر می نگردد و زیر لب نق می زند.

زن مسن : خجالت بکش! تریج-
خان برای سر تو هم زیاد

است .

دختر ك : نیست.

نزدیک تر به چادر گایر و گی

منیر ، در فاصله‌ی صد متری چادر .
دست «ایمان» (یکساله) در دست
اوست . زن ، فرزندش را پا به پا
می برد و به تسامی ، جذب اوست .
سایه‌یی بر زن و طفل می افتد .

منیر ، چهره می گرداند و صاحب
سایه را می نگرد .

تریج ، همچنان خیره و خوابزده ،
زن را نگاه می کند .

منیر ، ایمان را به آغوش می کشد .

منیر (کم و بیش ، آرام) : نگاه کن

تریج خان ! من مادر این بچه

هستم . این کار ، خوب نیست

تریج .

تریج (همچون خوابزدگان - به
 کندی): کدام کار؟ من، کاری
 ندارم منیر. این، راه است. من،
 عبور می کنم.

منیر (به خونسردی و ملایمت -
 دلسوزانه) : این ، راه نیست
 تریج ، بی راهه ست. راه، کمی
 آنطرف تر است (با انگشتش،
 راه را نشان می دهد) .

میدان اسب تازی

گروهی تر کمن ، سوار بر اسب -
 هایشان می تازند.

گایروگک و تریج به موازات هم ،
 پیشاپیش، دیگرانند.

هر دو، خمیده بر پشت اسب بی زین،
 و سخت کوش .

صورت درشت گایروگک ، که سر
 می پیچد و تریج را زیر چشمی دید
 می زند .

سراسب تریج ، جلو تر از سراسب
گایروگک .

و آنگاه ، عقب ماندن مختصر
گایروگک ،

و سپس ، پیشی جستن کامل تریج ؛
تریج مسابقه رامی برد .

پیران ترکمن با او دست می دهند ،
گایروگک نیز .

گایروگک : صورت تریج را هم
می بوسد .

مغان ، نیز .

(یادداشت : این نخستین بار است
که ما پدر و پسر - تریج و مغانخان -
را در کنار هم می بینیم .

در صحرا ، دور بودن و جدا بودن
پدر از پسر ، امری ست طبیعی . هر
کدامشان زندگی خود را می -
گردانند .

و در این مورد خاص ، مسأله قطعی تر
است ؛ چرا که توجه بیش از حد
مغان به گایروگک ، تریج را دلچرکین
کرده است و عشق او به منیر - که
عشقی ست اخلاقاً نادرست - مسبب

اصلی پرهیز او از روبروشدن با پدر.

ازسوی دیگر، اگر تربیح پسر بود سرسپرده به پدر و وابسته به او و مراقب احوال و زندگی او، و مطیع، دیگر جایی چنین وسیع برای گایروگ باقی نمی ماند.

در حقیقت، رابطه‌ی دو سویه و متقابل، پدر و پسر را بیش از پیش، جدای از هم قرار داده است.

تربیح خان مردی ست پاك، احساساتی، در خود، بریده از همه کس و شاید بتوان گفت « شاعر مسلك». تار او و عشق سرسختانه‌ی او مبین همین خصوصیات اوست.

نزدیک چادر گایروگ

منیر، در فاصله‌ی بیست متری چادر. کودکی یکسال و نیمه در کنار او بر خاک پنجه انداخته است.

زن، به آتشی می دمد.

تربیح، سوار براسب، درقفای او
ایستاده است.

منیر، سر می گرداند. - و نه چندان
سریع - می چرخد.

منیر (با لحنی که به تقریب خالی
از ترس است، نیمه مادرانه و
نیمه خشونت بار، لیکن اندرز-
وار): فایده ندارد تربیح، فایده
ندارد. چرا وقت را گم می کنی
و پی گناه می گردی؟ - من -
صاحب دارم تربیح.

تربیح، به آرامی از اسب فرود می-
آید و نزدیک می شود.

منیر: تو به من دست نمی زنی. نه؟
تربیح (به مفهوم «نه»، سر تکان می
دهد): از من می ترسی؟
منیر: نه... از خدا می ترسم.
تربیح: من، بیشتر از تو می ترسم.

تربیح، قدمی به جلومی گذارد.
منیر قدمی به عقب برمی دارد.

منیر: من مردم را دوست دارم. من
گایروگ را خیلی دوست دارم
تربیح. تو مثل برادر من هستی.

درون چادر گایروگ

شب.

منیر، در خواب، می نالد و به خود

می پیچد.

گایروگ به تندی می نشیند.

گایروگ: منیر! منیر!

منیر (هراسناک): ها؟ چه شده؟

گایروگ: خواب بدمی دیدی؟

منیر (خوابزده می چرخد و به

«ایمان» که خفته است نگاه

می کند): بله .. خواب بد

می دیدم.

صدای تارتریج، از عمق صحرا

گایروگ و منیر، هر دو سکوت می

کنند.

گایروگ: هنوز هم برای تومی-

زند.

منیر: نه... فقط برای خودش می

زند. کاری به کار هیچکس

ندارد.

گایروگ: چطور «ندارد»، منیر؟
 چطور «ندارد»؟ او حتی
 خواب راحت برای تو
 باقی نگذاشته. (تند و
 افشاگر) نیست؟
 منیر: بله، هست.

میدان آبادی

بچه‌های تر کمن، سرگرم بازی.
 گایروگ، در کنار چادر بازریل
 برخاک نشسته است و نگاه می‌کند.
 بازریل نیز در کنار اوست.
 بچه‌ها، دودسته‌اند.
 پسری دست دختری را می‌کشد.
 پسر دیگری از گروه مقابل چنین می‌کند.
 پسر نخستین، دخترک را کشان کشان
 با خود می‌برد.
 پسر دیگر، چو بدست کوچکش
 را با دودست بالامی‌برد، برشانه‌ی
 چپ، و حمله می‌کند.

نگاه ما بر چو بدستی سمت که پیش
می آید.

نگاه ما، در پایان چوب، به دست
و صورت گایروگک می رسد.
اینک، گایروگک است که با چو بدستی
بزرگ، حمله ور شده است.

طرف او، تریج است که سر رادر
در میان دست‌ها پنهان می کند.
ضربتی سخت فرود می آید.

تریج به زمین می افتد و چهره اش
را رنگ درد می پوشاند. دست به
کمر می برد و کاردی بیرون می
کشد.

گایروگک، باردیگر چو بدستش را
بالا می برد.

و این بار، پسرک است که با چوب
کوچک خود بر چوبی که دوسویش
در دست پسر نخستین است فرود
می آورد، و صدای خنده‌ی کودکان
می پیچد.

گایروگک، از کابوس خود جدا می
شود.

بازریل سرش را به سوی او می-
گرداند.

بازریل: حالت خوب نیست

گایروگک؟

گایروگک (آهسته و کشیده): نه،

بازریل... خوب نیست.

بازریل: چرا؟

گایروگک: دلم شور می زند.

همه اش دلم شور می زند.

بازریل: نمازت را خوانده‌یی؟

گایروگک: هنوز نه...

بازریل: بخوان! آرام می شوی.

گایروگک (به ناگهان): بازریل!

تو تریج خان را چطور

می بینی؟

بازریل: همان طور که هست

می بینم.

گایروگک: چطور؟

بازریل: خوب؛ اما مردکار نیست.

سکوت.

بازریل نگران گایروگک است و از

این پرسش بی گاه، در عجب.

گایروگک: بازریل!

بازریل: بله؟

گایروگک: چرا منیر را به تریج-

خان ندادی؟

بارزیل ، متحیر و درمانده به گایروگک نگاه می کند ؛ اما هیچ پاسخی نمی دهد . او مفهوم این سوآل را دریافت نکرده است .

نزدیک چادر گایروگک

منیر ، کاهلا نزدیک چادر .
پسری چهارساله با اوست .
زن ، آرام و دوستانه صورتش را برمی گرداند و به تریج - که در نزدیکی اوست - نگاه می کند .
درچشمان پسر کوچک ، ترس و نفرت هست ، اما در نگاه زن ، نیست .

تریج نزدیکتر می شود .

پسرک به منیر می چسبد .

گایروگک : من ، باتو ، حرف - ارم -
بارزیل .

منیر (ملایم و تلخ) : صد سال هم که بگذرد من مثل روز اول هستم .

تریج : اگر اینطور نبودی که من تا اینجا نمی آمدم .

منیر : از اینجا هم می شود برگشت .

توهنوز خیلی خوبی تریج .

تریج (نیمه گریان) : به چه درد من

می خورد ، خوبی به چه درد

من می خورد ، منیر ؟

منیر ، ظرفی را برمی دارد ، دست
پسرک را می گیرد و با انحنای ظریف
و کوچکی از کنار سایه ی تریج
می گذرد و به درون چادر می رود .

صحرا

گایروگک ، در کنار گله

«ایمان» با اوست .

گایروگک ، بر زمین نشسته است و

ایمان ، در میان دو پای خم شده ی

اوست .

میان ما و ایمان ، فاصله ی بی ست و

گفت و گوی پدر و پسر را نمی

شنویم .

گایروگک ، چنانست که گویی با

دقت به سخنان پسر گوش می دهد .

گاه چیزی می پرسد و پسر ، پاسخ

می دهد .

(پرسش ها چنین مفاهیمی را حکایت

می کنند : « قدش بلند است ؟ »

« تارمی زند ؟ » « ریش دارد ؟ »)

صورت درشت پسرک
گایروگک ، دیری خیره می ماند.
پاهای او سست می شود و پسر ،
خود را بیرون می کشد.

بازار گنبد

گایروگک ، در یک دکان «خرده ریز
فروشی» در جستجوی چیزیست .
سرانجام ، کارد بلندی را انتخاب
می کند و می خرد .
اینک ، گایروگک همچون خواب-
زدگان است .

جلوی چادر گایروگی

منیر بر دهانه‌ی چادر ، قالبچه می بافد.
ایمان با اوس .
منیر ، سر بلند می کند و لبخند
می زند .

ایمان : اسمش «تریج خان» است.

منیر (محبانه) : سلام تریج خان !

تریج : سلام.

منیر : حالت چطور است ؟

تریج : خوب نیستم ، منیر .

منیر : بس کن دیگر... بس کن .

توی صحرا دخترهای خیلی

خوبی برای تو هست . دختر

عثمان آدمی بیک ...

تریج : نمی شناسمش . آند فعه هم
به تو گفتم که نمی شناسمش .

منیر : اما او تو را خوب می شناسد
و سال هاست که ...

تریج : بگذر ، منیر ...

منیر : تو از من بگذر تریج . چند
سال است که توی این زمین
شور ، دانه می پاشی ؟ تمامش
کن ... تمام ...

تریج : تمامش می کنم ...

کشتگاه پنبه ، در صحرا

تریج و مغان در کنار هم در میان
بوته های پنبه .
کارگرها و جین می کنند .

مغان : تریج ! به زمین نمی رسی .
فکری داری ؟

تریج (تند و مضطرب) : نه ...
مغان : نه ؟

تریج : گفتم که « نه » ...

مغان : اگر گایروک رامی گذاشتم
 سر این زمین ، حالا اینطور
 نبود . به من نگاه کن ! این
 جور کارها دیگر از من
 بر نمی آید .

تریج (پشت می کند) : گایروک
 را بگذار سر این زمین ! این
 جور کارها از من هم بر نمی-
 آید.

مغان به نرمی دست بر شانه‌ی تریج
 می‌گذارد، او را برمی‌گرداند و
 سخت محبانه در او می‌نگرد.

مغان : دلگیر نشو تریج ! همان
 صدای تو برای من بس است.
 اگر یک شب صدایت را نشنوم،
 و صدای سازت را ، خوابم
 نمی‌برد. تو ، صدای صحرا
 هستی تریج ... (سکوت)
 تریج !

تریج : بله ؟

مغان : زن ، نمی‌خواهی ؟

تریج (غم آلود) : نه .

مغان : چرا نه ؟ پسر گایروک
 چهار ساله است - و تو ، همسن

دایروگک هستی . چرا زن
نمی‌خواهی ؟

تریج : مغانخان ! اینقدر برای
من از گایروگک حرف نزن!
دوست ندارم .

مغان، ناگهان، مشکوک، اندیشمند
و خیره به پسر نگاه می‌کند.

مغان : دختر عثمان آدمی بیک را
دیده‌یی ؟

تریج : نه ...

مغان : می‌خواهی ببینی ؟

تریج ، پاسخی نمی‌دهد.

مغان: تریج ! من با تو حرف می‌زنم.
اینطور خوب نیست.

تریج با گام‌های بلند از پدردور
می‌شود.

مغان(با برق اشکی در چشم، و صدایی
لرزان): تریج! تریج!
(صدای تریج: اگر دلت می‌خواهد
با عثمان آدی بیک حرف بزن! عیبی
ندارد.)

خنده‌ی دردناکی لب‌های مغانخان
را به دوسو می‌کشد.

صحرای دم غروب

صدای تار تریج از راه دور.
گایروگ، ایستاده در کنار گله‌بی
راهی.

غمین و در اندیشه.

پایان صدای ساز تریج.

تکانی ناگهانی در وجود گایروگ.
مرد، به‌سویی می‌دود.

گله می‌رمد و می‌شکافد.

مرد، همچون پرنده‌یی بر پشت اسب
می‌جهد.

درون چادر گایروگ

منیر، داخل چادر، به دوختن چیزی
سرگرم.

پرده‌ی جلوی چادر پس می‌رود و
شعاع کمرنگ نوری به درون

می‌ریزد.

زن، سر بلند می‌کند و جهت نور را

می‌پاید.

ایمان، درون چادر و در کنار زن.

گره بر پیشانی منیر می‌افتد.

منیر: نیا تو! مرد من منزل نیست.

پایت را توی چادر من نگذار...

برای خودت خوب نیست...

نیا تو... خوب نیست... نیا

تو...

تریج قدمی به جلو برمی‌دارد.

پرده می‌افتد. نور نیست.

زن، خود را جمع می‌کند و پناه

می‌گیرد.

پسرک، همچون سپری ست برای او.

منیر: برو... از اینجا برو تریج...

خودت را خراب نکن.

ممکن نیست... ممکن نیست.

تریج (با صدایی شکست خورده):

من با تو حرف دارم منیر!

تریج، قدم دیگری به جلو برمی‌

دارد.

ترس قدیم بر نگاه زن می‌نشیند.

اعتماد او از میان می‌رود. كوچك
می‌شود و كوچك‌تر.
ایمان، خیره، ترسان و نفرت‌زده به
تریج نگاه می‌کند.

منیر (با صدای بلند و به فریاد): نه...
نه... تریج...
تریج: من... با تو... حرف دارم...

صدای پایی از بیرون چادر.
پرده به سرعت کنار می‌رود.
شعاع مرددی نور و سایه‌ی تنومند
گایروگک به درون کشیده می‌شود.
صدای گلاویزشدن و در افتادن.
صدای نفس و ضربه
زن، كوچك و سخت و حشت‌زده،
پسرك، در آغوش او.
نگاه منیر به این سو و آن سو
می‌دود.

نگاه پسرك نیز.
گاه، پاهایی تا نزدیکترین فاصله‌ی
صورت زن می‌آید و دور می‌شود.
گاه، سایه‌هایی محو و تیره بر زن
می‌افتد.
آنگاه، صدایی، ناله‌ی آه مانند.
صدای چند ضربه.

صدای فرو افتادن چیزی، آرام .
 صدای فلز
 شعاع نور روی کاردگایروگ .
 شعاع نور ، روی صورت زن و
 پسرک .
 پرده می افتد .

بیرون چادر

آستانه‌ی شب .
 مردی به اسبی نزدیک می شود .
 مرد ، لحظه‌یی بر اسب تکیه می کند ،
 سرفروا فکنده .
 آهسته بر اسب سوار می شود .
 به راه می افتد .
 (یادداشت - در قسمت بر خورده‌های
 منیر با تریج ، سه تناسب در کنار
 هم پیش می آید :
 نخست اینکه کودک ، در طول
 بر خوردها ، یعنی در فاصله‌ی میان
 بر خوردها رشد می کند . از حدود
 شش ماهگی به حدود پنج سالگی

می‌رسد. و این، نمودار گذشت
 زمان است و پی‌گیری مرد.
 دوم اینکه برخوردها به تدریج به
 چادر منیر نزدیک می‌شود.
 بر خورد اول کنار چشمه است.
 دیدار دوم در راه چشمه به چادر.
 دیدار سوم در فاصله صد متری
 چادر. دیدار چهارم در فاصله بیست
 متری چادر. بر خورد پنجم کاملاً
 نزدیک چادر. دیدار ششم، جلوی
 در چادر. و دیدار هفتم، درون چادر.
 و این نزدیک شدن، نمودار شیفتگی
 و دل‌بستگی بیشتر مرد است به زن و
 جرئت یافتگی او و شاید پاک‌باختگی
 و امید راه یافتن به خلوت زن.
 سوم اینکه در طول این کم‌وبیش
 پنج سال، ترس زن نسبت به تریج
 از میان می‌رود و لحن او ملایم‌تر
 می‌شود و اعتماد او به تریج، بیشتر.
 ترس از نگاه زن می‌رود. و خشم
 نیز. چرا که تریج هرگز دستی به
 جانب زن دراز نمی‌کند و حتی
 کلمه‌یی که حکایت از این تمایل
 کند نمی‌گوید. حد ننگه می‌دارد.

در برخورد ششم ، منیر به تریج می گوید : « تمامش کن ! » و این جمله ، به گونه یی ، تعبیر پذیر است ، و با توجه به ملایمت و محبت زن و اشتیاق جنون آمیز تریج ، ورود تریج به درون چادر را توجیه می کند .

در برخورد هفتم ، ترس قدیم به زن باز می گردد ؛ زیرا ما ، در اینجا به نتیجه ی تناسب هایمان می رسیم : پنج سال نزدیک و نزدیکتر شدن و ایجاد اعتمادن کردن ، به مرد ، جرئت ورود به خلوت زن را می دهد . اینک او حریم می شکند . روبروشدن با این مسأله - که از حد توقع منیر فراتر است ، اعتماد و در نتیجه ملایست زن را از میان می برد و او را به ترس نخستین می رساند ؛ ترسی که ناگزیر به فریاد می انجامد ؛ اما نکته بی هست که بایستی در مد نظر بماند - و آن اینکه شاید تریج خان به راستی برای گفت و گوی با منیر آمده باشد . شاید بخواهد زن را باخبر

کند که با دختر عثمان آدی بیک
 عروسی خواهد کرد و کار را به
 گونه بی «تمام». به این ترتیب ،
 نباید چهره‌ی تریج را آنگونه
 تصور کرد که شهوت بر آن غلبه
 کرده است و ذلیل خواست‌تن شده
 است .)

سوار، سرفرو افکنده و اجزاء
 چهره درهم رانده ، نیمه‌گوزپشت
 وانگار که زخم خورده ، براسب
 بی‌زین می‌راند .

بی‌خود از خویشتن است و در ماندند--
 امارد فکر .

واسب ، به خود می‌رود ، مغشوش
 و بی‌هدف .

صرب حرکت ، بسیار کند . و این
 کندی به سم‌های اسب بسته است .
 اسب ، هدف سوار را نمی‌داند تا
 حق‌گزینش جهت را برای خود
 بشناسد .

حال ، نگاه ما بر چهره‌ی سوار
 دوخته است .

(یادداشت- به گمان من ، مرجع
 است که تا این لحظه آشکار نشود

که سوار، تریج است یا گایروگک.)
گرهی از پیشانی گایروگک باز
می‌شود .

و ضرب حرکت اسب ، کمی تند.
گره دیگری بازمی‌شود. و ضرب
حرکت ، تندتر .

نگاه ما از چهره‌ی سوار به سم‌های
اسب و از این به آن بازمی‌گردد .
ناگهان سوار می‌خمد ، آنسان که
گویای چیزی به گوش اسب
می‌گوید .

چهره‌ی سوار باز است و پاك . و
اسب ، تیز دوان است.

(آهنگی، صحرایی و ساده ، هم-
آهنگی میان چهره‌ی سوار و سم
اسب را ، وسیله‌ی تکرار يك ضرب
ملایم و مقطع ، مددمی‌کند.)

هر قدر چهره بازتر ، سرعت بیش.
مرد ، خود را را اغتشاش در اندیشه
رهانیده است .

اسب ، می‌داند که به کجا می‌رود.
در طول این حرکت ، سوار از
ناخودی و درماندگی به تصمیم
می‌رسد .

این تصمیم به صورت مرد شادی
 نمی‌بخشد. تنها از واماندگی
 جدایش می‌کند.
 در نگاه او، عمق تصمیمی را
 می‌توان یافت.

صحرا

وسواری که سکوت صحرا را
 می‌شکافد - از راهی دور.
 و گاه، از نزدیکترین فاصله، فشار
 پای سوار بر شکم اسب.
 (آهنگ صحرائی - تارتر کمپی -
 با ضربی همگام سرعت حرکت.
 آهنگی که در عین تندی، غمزده
 است و سوگوارانه.)

آبادی (اوبه)

اسب به آبادی می‌رسد - بلا
 مقدمه.

(آبادی از راه دور دیده نخواهد شد - نه کورسویی و نه صدایی . زیرا مرد، آنگونه بریده از فضای اطراف خویش و در خود است که مسیر و محیط را به هیچگونه حس نمی‌کند، تا عطف به این احساس، منظره‌یی، قبل از ورود به آن دیده شود .)

پرچین . چادرتر کمنی .

چادرها و بناهای خرد .

چادرتر کمنی .

سوار ، اسب را نگه می‌دارد .

آهنگ نیز می‌ایستد .

مرد به آگاهی و شناخت اطراف

می‌رسد .

پیاده می‌شود .

گایروگ (به تلخی) : بارزیل !

(مکث ، و باز) بارزیل !

بارزیل (سخت و آمرانه) : هاه !

توهستی - گایروگ ؟

گایروگ : منم ، گایروگ . راهم

می‌دهی ؟

بارزیل : چرا ندهم ؟ آدم که

نکشته‌یی .

گایروگ : کشته ام .

ضرب تند تارتر کمنی - کوتاه .
 پرده‌ی چادر کنار می رود و نیم تنه‌ی
 بارزیل آشکار می شود .
 نگاه پرسیان و حیرت زده‌ی بارزیل .
 نگاه مات و بی تفاوت گایروگ .
 نگاه ما آهسته آهسته دور می شود
 و بالا می رود . خدایو اردیدن .
 انگار که ما اعتراف می شنویم ؛
 اما خوب نمی شنویم .
 همچنان که قسمت مقدم این گفت
 و گو میان بارزیل و گایروگ پیش
 می رود ، ما عقب می نشینیم .
 دو مرد به درون چادر می روند .
 گفت و گو ، درون چادر ، با صدای
 بم و گرفته ، خشن ، تلخ ، بریده ،
 ادامه می یابد و فروکش می کند .

آنچه ما می شنویم :

بارزیل : گایروگ ! چطور او را
 کشتی ؟

گایروگک : «چطور» ندارد بارزایل .
 در افتادم و کشتم .

بارزایل : در افتادی ؟ یعنی با هم در
 افتادید ؟

گایروگک : آها .

بارزایل : حتماً ؟

گایروگک : می پرسى ؟ مگر نا به
 حال به تو دروغ گفته ام ؟

بارزایل : آدم برای آب و نان که
 دروغ نمی گوید ، اما برای
 کشتن ، من چه می دانم .

گایروگک : من ، می دانم . کسی که
 برای آب و نان دروغ

نمی گوید ، برای هیچ

چیز دروغ نمی گوید .

بارزایل : حالا چکار می خواهی
 بکنی ؟

درون چادر - بلافاصله ،

صورت درشت گایروگک .

گایروگک : می روم پیش مغان و از
 او امان می خواهم .

بارزایل : مگر دیوانه یی گایروگک ؟

به مغانخان پناه می بری ؟

صورت درشت بارزایل . صورت

درشت همسر او ، مبهوت .

گایروگک : بله ... مغان ، خیلی مرد

است . من خوب می-

شناسمش .

بارزیل : این ، ممکن نیست .

گایروگ : هست . می بینی .

بارزیل : اگر امان زدهد ؟

گایروگ : چکارم می کند ؟ مرا

دست مأمور می دهد ؟

بارزیل : نه ... شاید هم کار دیگری

بکند .

گایروگ : من مثل پسر او هستم ...

بارزیل : این کار ، خیلی دل

می خواهد . توداری ؟

گایروگ : چی را ؟ (به خشونت .

مثل اینست که مفهوم

جمله‌ی بارزیل را درک

نکرده است .)

بارزیل : برایت سخت نیست ؟

گایروگ : من خوب می شناسمش .

بارزیل : خوب ... پس چرا انروی ؟

بیرون چادر .

نمد جلوی چادر کنار می رود و دو

مرد بیرون می آیند . گایروگ ، سوار

اسب می شود . در آستانه‌ی حرکت .

بارزیل: منیر چطور است؟

گایروگ، یکه می خورد. انگار که
در این میان، منیر را به کلی از یاد
برده است. افسار می کشد و روی
می گرداند.

گایروگ: دریابش، بارزیل. منیر،
حتمابه تو احتیاج دارد.
دریابش. (سکوتی
کوتاه) گلهی مغان توی
صحرا مانده است.

گایروگ، پا بر شکم اسب می کوبد
و تیز می راند.
بارزیل، سوار بر اسبی دیگر در
جهتی دیگر.
گایروگ جلوی یک خانهی آجری
بزرگ نگه می دارد، پیاده می شود،
واسب را رها می کند.

چادر عثمان

عثمان، زن او و دخترش گزل.
گزل لبخندی یکپارچه از شادی

بر لب دارد .
عثمان ، نگاهی شکاک دارد و در
فکر فرورفته است .

زن عثمان : ناراحتی ، عثمان ؟
عثمان : نه ... فقط فکر می کنم .
زن عثمان : به چه چیز فکر می کنی ؟
گزل : خیال می کنی من برای
تریج خان ، خوب نیستم ؟
عثمان : نه ... اما ...
گزل : اما چه ؟ شما همیشه می گفتید
که تریج خان برای سر من هم زیاد
است ؛ اما حالا می بینید که ...

بارزیل ، در کنار چادر عثمان .

بارزیل (به فریاد) : عثمان ! عثمان !
عثمان (به سرعت) : بله ؟ بارزیل !
بارزیل : بلند شو عثمان ، بلند شو !
دردسری درست شده .
عثمان (از چادر بیرون می آید) :
چه خبر شده ؟
بارزیل : راه بیفت . گایروگک ،
تریج خان را کشت .

درون چادر

گزل ، که گوش به سخنان بارزیل
 و عثمان سپرده است، ناگهان تکانی
 می خورد. برقی وحشیانه در چشمان
 اوست .
 آهسته و بی خود از خویش ، از
 جای برمی خیزد.

خانه‌ی مغان

گایروگک ، در خانه‌ی مغان را
 می کوبد - خفیف و به خفت. لای
 در باز می شود.
 زنی مسن از لای در سر می کشد .
 چهره نمی پوشاند .

گایروگک : سلام مادر .
 زن مغان : سلام . (راه می دهد)
 خبری هست ؟

گایروگک (مضطرب، عجولانه) :

نه مادر... نه ...

زن : حالت خوب نیست ؟

گایروگک : بد نیست .

زن : منیر چطور است ؟

گایروگک : بد نیست .

زن : حالت خوب نیست ؟

گایروگک : مغان، خانه هست ؟

زن (مبهوت مانده) : هست .

زن ، مات و مشکوک به گایروگک

نگاه می کند .

گایروگک از پله های باریک چوبی

بالا می رود .

در خم پله هاست ، که زن انگار

چیزی را به باد آورده ، سر بالا

می گیرد و به اضطراب در گایروگک

می نگرد .

جاده ی صحرا یی

بارزیل، عثمان و چند سوار دیگر

به جانب چادر صحرا یی گایروگک،

در حر کنند .

زن (مضطرب): ایمان چطور است؟

گایروگک (آهسته) : هست .

عثمان (در حرکت - و با صدای

بلند) : چرا این کار را کرد؟

بارزیل : دنبال منیر بود.

خانه‌ی مغان

گایروگک ، پشت در اتاق مغانخان
لمحه‌یی می‌ماند . کفش ، با صدا
از پای درمی‌آورد .

درباز می‌شود ، از نگاه مغان ، و
گایروگک ورود می‌کند .

گایروگک ، مقابل مغان ، دو زانو
می‌نشیند و نفسی بلند می‌کشد .
سکوت .

صدای مغان : کیست ؟

گایروگک : منم .

صدای مغان : آنجا چکار می‌کنی؟

بیاتو .

گایروگک : سلام مغانخان .

مغان : سلام . حالت چطور است؟

گایروگک : خوب نیست .

مغان : بیا بنشین . چه خبر شده ؟

چادر عثمان

گزل، آهسته و روباه صفت ، از
چادر بیرون می خزد.

دختر ، بی آنکه جوابی بدهد ،
می گریزد .

مادر گزل (هشیارانہ): کجایم روی؟

خانه‌ی مغان

زن مغان ، چای می آورد و مشکوک
به هر دو نگاه می کند .

زن مغان : حال پسرت خوب نیست؟
گایروگک : خوب است ، زیر
سایه‌ی شما .

مغان : زیرا سایه‌ی خدا . ما چه -

کاره ایم !

زن ، می رود .

گایروگک (از پس نفس بلنددیگر):

من می خواهم از اینجا بروم.
 مغان (پرسان و متعجب) : کجا ؟
 گایروگک : هر جا که بشود.
 مغان : گله را چکار می کنی ؟
 گایروگک : گله می ماند . یکی را
 باید پیدا کنی .
 مغان (به مهر) : چرا . . . چرا
 گایروک ؟
 گایروگک : گله نمی خواهم . هیچ
 چیز نمی خواهم .
 مغان : یعنی چه ؟
 گایروگک : حوصله ی گله را ندارم .
 می خواهم از اینجا بروم .
 مغان (در ناباوری) : حوصله نداری ؟
 عیب ندارد . زمین می خواهی ؟
 هر قدر که بخواهی می دهم .
 روی زمین کار کن ، نصف
 می بریم .
 گایروگک : زمین را هم دوست ندارم .
 می روم شهر . « گنبد » هم
 نمی مانم . می خواهم
 برم يك جای خیلی دور .
 مغان (با شك و ناباوری) : هر طور
 که تو بخواهی همانطور خوب

است . تو مرد کار هستی
 گایروگک . هر جا باشی زندگی ت
 می گذرد .

گایروگک (با لبخندی تلخ) : منیر
 را نگه می داری؟

مغان : تنها می روی؟

گایروگک : بله ، تنها . پسر م هم پیش
 تو می ماند . تو پدر
 بزرگش هستی مغانخان .

مغان : این را که می دانم ، اما چرا؟
 گایروگک : «باید» تنها بروم .

مغان : هر طور که تو بخواهی . منیر ،
 دختر من است . و تو ، گایروگک
 خوب می دانی که چه قدر
 خاطرت را می خواهم ؛ اما ...
 چکار می خواهی بکنی ؟ به من
 بگو گایروگک !

گایروگک (یکباره و تکان دهنده) :
 مغانخان ، مرا پناه می دهی؟

مغانخان : چکار کرده ای؟

گایروگک : يك نفر را کشتم .

مغان : کشتی؟

گایروگک : بله .

مغان (از پس سکوتی خوفناک و

خیره نگریستن در گایروگک):

حق بود؟

گایروگک: بود ، که کشتم .

مغان: مجبور بودی؟

گایروگک به نشانه‌ی « آری » سر

تکان می‌دهد.

مغان: دست خودت نبود؟

گایروگک، به نشانه‌ی « نه » ، سر

به دوسو و بالا تکان می‌هد .

مغان: برای گله؟

گایروگک: نه ... نه ...

مغان (مبهوت . انگار که تازه

کلمه‌ی « کشتم » را حس کرده

است) : کشتی؟

گایروگک (سرتکان می‌دهد): بله ...

(یکبار هونا آرام) مغانخان

پناهم می‌دهی؟

مغان: پناه می‌دهم.

گایروگک: خان، یادت باشد. تو به

من پناه دادی. تو خیلی

مردی مغانخان.

مغان: این حرف را دیگر چرا

می‌زنی؟ مگر تا به حال

گفته‌ام و نکرده‌ام؟

گایروگک: نه... من تو را خوب
می شناسم.

گایروگک بر می خیزد ، به مغان
نزدیک می شود ، زانو می زند تا
پای مغان را ببوسد.
مغان، شانه های او را می گیرد و به
فشاری دورش می کند.

مغان: گایروگک، خدا داوری می-
کند نه مغان. برو نمازت را
بخوان.

گایروگک بر می خیزد و از اتاق
بیرون می رود.
نگاه در دبار مغان، خیره و مات.

جمع مردان تر کمن ،
کنار چادر گایروگک

بارزیل به درون چادر می رود.
منیر، با دیدن پدر، به مویه یی سخت
می افتد.
بارزیل، می خواهد به منیر نزدیک

شود.

جسد تریج پیش پای اوست.

عثمان، ورود می کند و جسد را

می بیند.

او، درسکوت، مردان دیگر را فرا

می خواند. (صدای تار تریج.)

بارزیل زانو می زند و سرمنیر را

در دست می گیرد.

منیر، با صدا می گوید.

مردان تر کمن، جسد را به بیرون

چادر می برند و آن را بر پشت اسبی

می گذارند. (صدای تار تریج.)

درون چادر.

بارزیل: عثمان! عثمان!

بارزیل: هیس! بچه بیدار می شود.

منیر: گایروگک را می کشند؟

مغانخان او را می کشد؟

بارزیل: نه منیر، خاطرت جمع

باشد. مغانخان هیچکس

را نمی کشد.

منیر: می کشد... می کشد...

بارزیل: آهسته گریه کن منیر...

من به تو قول می دهم که

مغان، شوهرت را نمی کشد.
 منیر: کجاست؟ گایروگ کجاست؟
 بارزیل: پیش مغانخان...

بیرون چادر گایروگ

مردان تر کمن، بر اسبها.
 جسد تریج، از دو سو آویخته،
 براسبی.

داخل چادر

منیر: من هیچ کجا نمی آیم. من،
 همین جا می مانم - تا گایروگ
 برگردد.

بارزیل: اینجا خوب نیست منیر.
 برای ایمان خوب نیست.
 منیر (به فریاد): من - همین جا می -
 مانم.

آبادی

نگاه ما از بلندی. شب کامل.

از چادری فانوسی بیرون می آید.
 (از نگاه ما- يك لكه‌ی نور در قلب
 سیاهی.)
 و آنگاه، از خانه‌ها و چادرهای
 دیگر، فانوس‌های دیگر.

فانوس‌ها، آنطور که گویی به مرکز
 دایره‌ی نزدیک می‌شوند، به سوی
 خانه‌ی مغان پیش می‌آیند.
 فقط فانوس.

فانوس‌ها بهم نزدیک می‌شوند.
 و یکباره، اجتماع چندین فانوس،
 در آستانه‌ی خانه‌ی مغان.

مردان تر کمن از پله‌های باریک
 چوبی بالا می‌روند.
 يك يك پا به اتاق مغان می‌گذارند،
 سلام می‌کنند، دست می‌دهند و
 دست خود را به نشانه‌ی برکت،
 بر لب و پیشانی می‌برند و گوشه‌ی
 می‌نشینند.

برخی از مردان به هنگام ورود،
 پرس و جوئی می‌کنند.
 مقدم ایشان، بارزیل است.

بارزیل: امانش دادی مغان؟
 مغان (گره برابروان انداخته): من

چکاره‌ام که امان بدهم؟ خدا
 امان می‌دهد. من فقط پناهش
 دادم.

عثمان: پناهش دادی مغانخان؟

مغان (سرتکان می‌دهد): بله...
 گفت که حق بود- و مجبور.
 مرد دیگر: مامی دانیم که حق بود.
 مغان: خدا خوبتر می‌داند.

مرد دیگر: تو پدر همه‌ی ما هستی
 مغانخان. تو برای ما
 خیلی بیشتر از يك
 كدخدا هستی. هر کار
 که بخواهی برای تو
 می‌کنیم.

مغان، به غرور و تلخی لبخند می-
 زند. و در همین لحظه شك به
 چشمان او می‌ریزد.

برخی از مردان به هنگام ورود
 فقط با نگاه می‌پرسند و با نگاه یا
 تکان سر جواب می‌گیرند.

آنگاه، بارزیل بر می‌خیزد، می‌رود
 و به تندی خم می‌شود تا دستهای
 مغان را ببوسد.

مغان او را پس می‌زند.

مردان دیگر، به همین گونه. و برخی

دست او را می‌بوسند.
 (این جزء از ماجرا در فضایی کدر
 و کمی محو پیش می‌رود - چون
 خواب ورؤیا.)

آبادی

نگاه‌ها از بلندی پیشین. شب کامل.
 اجتماع فانوس‌ها که همچون يك
 لکه‌ی بزرگ نور است پراکنده
 می‌شود.
 فانوس‌ها از مرکز دایره به اطراف
 می‌روند، با سرعتی بیش از آنچه
 گرد آمده بودند.
 در حرکت فانوس‌ها رنگ‌نشاطی
 هست (و آهنگی تند و شاد)؛ گویی،
 این اعتماد و آرامش است که به
 همه جا می‌رود.
 گزل، تنها، در گوشه‌ی کمین
 کرده است.
 دیدگان به اشک آلوده‌ی او،
 در خششی هراس‌انگیز دارد.

داخل چادر عثمان

پرده کنار می رود و عثمان پا به درون
چادر می گذارد .
به اطراف نگاه می کند.

عثمان به تندی از چادر بیرون
می آید .

داخل اتاق مغان

سفره‌یی کوچک پهن است و طعام
بر آن .

مغان ، همچنان که لقمه به دهان
می برد، مشکوک و منتظر به گایروگ
نگاه می کند .

گایروگ ، سرپایین انداخته هیچ

عثمان : گزل کجاست ؟

زن مسن : نمی دانم .

عثمان : هاه ؟

زن مسن : رفت ...

نمی گوید.
(این صحنه ، بسیار کوتاه است.)

آبادی

گزل ، از گوشه‌ی بی به گوشه‌ی دیگر می‌دود .

صحرا

دو سوار ، در جامه‌ی مأموران ،
تفنگ بردوش و قطار بسته .

مأمور اول : من باور نمی‌کنم .
مأمور دوم : من هم .
مأمور اول : آزارش به هیچکس
نمی‌رسید .
مأمور دوم : می‌دانم .

داخل اتاق مغان

زن مغان ، مغان و گایروگ .

مغان (به زن) : پشت اصطبل برای
اوجایی درست کن . گایروگ
اینجا می‌ماند . خانه‌ی من

خانه‌ی خود اوست.

گایروگک (آهسته) : فردا شب

می‌روم .

مغان : تا فردا شب خیلی راه است.

صحرا

دو مأمور .

مأمور اول : یعنی خودش را پنهان

می‌کند ؟

مأمور دوم : گمان نمی‌کنم .

مأمور اول : پس کجاست ؟ باید

می‌آمد پیش خود ما .

مأمور دوم : بله ...

مأمور اول : بیچاره مغان.

خانه‌ی مغان - اتاقی دیگر

زن ، بسته‌ی رختخوابی را به

گایروگک نشان می‌دهد.

گایروگک ، بسته را بر دوش

می‌گذارد .

زن، پیشاپیش او راه می‌رود.

زن و گایروگ از حیاط و اصطبل
می‌گذرند .

زن، جایی را نشان می‌دهد.

گایروگ رختخواب را بر زمین
می‌گذارد .

زن ، می‌ایستد و نگاه می‌کند ، و

گایروگ، رختخواب را پهن .

زن می‌چرخد و دور می‌شود .

گایروگ به بستر می‌رود .

(یادداشت- این قسمت از ماجرا

که زن مغان و گایروگ در آن هستند

در سکوت کامل پیش می‌رود .

حرکات- در صورت لزوم- به جای

حرف عمل می‌کنند . اجزاء این

قسمت، متوالیاً در هم ادغام می‌شوند

و زمان به تندی می‌گذرد -

خوابگونه.)

نیمه شب صحرا

سکوت صحرا را آواز فراوان

سوسك‌های صحرايي نمی‌شکنند.
 مغان ، در بستر خود بيدار است.
 زن مغان، در بستر خود بيدار است
 و نشسته .
 گایروگ، نیز.
 صدای پای دو اسب از بیرون
 می‌آید .
 صدا نزدیک و نزدیکتر می‌شود.

خانه‌ی مغان

گایروك ، آهسته برمی‌خیزد.
 در مأمور ، از جلو خانه‌ی مغان
 می‌گذرند .
 صدای در اصطبل - به ناله .
 صدای پای گایروگ .
 گایروگ از پله‌ها بالا می‌آید .
 مغان ، در بستر .

مغان : تویی گایروك ؟

گایروگ : منم .

مغان : آنها رفتند. برو بخواب.

گایروگ در را باز می‌کند و به

اتاق می آید .

گایروگک (با صدای لرزان و آهسته):

توبه من پناه دادی . نه ؟

مغان : باز هم می پرسی ؟

گایروگک : تو مرا دست مأمور

نمی دهی ؟

مغان، نشسته در بستر.

مغان: من تو را می برم شهر. اینجا

در پناه هستی.

گایروگک : قسم بخور، مغانخان!

مغان : قسم ، گناه دارد. مرد، قسم

نمی خورد.

گایروگک : به نان قسم بخور.

مغان : نه. اگر تو حرف مغان را

قبول نداری از اینجا برو،

برو هر جا که دلت می خواهد.

مرد، قسم نمی خورد.

گایروگک : حرفت را قبول دارم .

من تریج خان را

کشته ام.

نگاه درد زده ی پیر مرد در تاریکی.

و برقی که از آن می گذرد.

وحیرت و جهش و درد.

مغان : تریج خان مرا ؟

گایروگک : بله ، پسر ت را . من
پسر ت را کشته ام .

مغان (درمانده) : چرا ؟ چرا این
کار را کردی گایروک ؟ من
همان يك پسر را داشتم . تو كه
می دانستی گایروك .

گایروگک : من هم مثل پسر تو بودم .
مغان : و تو ، برادرت را کشتی .
چرا ، چرا .. ؟

گایروگک : مرگ ، برای تریج حق
بود . تو هم او را می کشتی .

مغان : من ؟ من پسر م را می کشتم ؟
مگر دیوانه شده بی پسر ؟
تریج خان من چكار کرده بود ؟
گایروگک : پی منیر افتاده بود .

يك لحظه سكوت .

مغان : منیر ، مادر پسر ت «ایمان» ؟
گایروگک : بله مغان خان ، منیر من .

همان كه تو دستش را توی
دست من گذاشتی . همان كه
تو گفتی مثل دختر توست ...
همان ...

مغان : پناهت داده ام . برو بخواب !

صبح کاذب

مغان ، به تنهایی از پله‌ها پایین
می‌آید. به تندی. به اصطبل می‌رود.
اسبی به حیاط می‌آورد و در حیاط
را باز می‌کند و از آنجا بیرون می‌-
آید. بر پشت اسب می‌جهد و هی
می‌کند. و با سرعتی غریب می‌راند.

آبادی

نگاه و لگردد و نگران عثمان.
گزل، در جایی نا آشنا - همچون
مسجد - نشسته است. به صدای سم
اسب مغان، گوش تیز می‌کند.
جسد تریج، در پوششی، در حضور
اوست.

چادر گایر و گک

مغان، کنار چادر از اسب به زیر

می آید. اسب رارها می کند. دوان
به جانب چادر گایروگت می رود .
پرده ی چادر را کنار می زند و پا
به درون می گذارد.

منیر، در گوشه ی چادر، سر بریک
زانو نهاده است. گویی که از آغاز
ماجراتا کنون نکان نخورده است.
وزانوی دیگر زن، بـالـش ایمان
است.

زن ، سر برمی دارد . چهره اش از
گریستنی سخت خبر می دهد .

منیر : آه . . . مغانخان. (صدای

گریه ی منیر)

مغان : گریه نکن مادر ایمان . . .

گریه نکن .

منیر (صدای گریه فرومی دهد ، اما

اشک از چشمانش می ریزد) :

مغانخان، شوهر من کجاست ؟

مبادا او را کشته باشی . مرگ

حق او نیست.

مغان : مرد تو ، در خانه ی من است.

من پناهش داده ام . همه

می دانند. خواهر من ! گایروگت

راست می گوید ؟

منیر : بله ، مغانخان. به « ایمان »

قسم که راست می گوید.

مغان : قسم ، گناه دارد خواهر من.

حرفت را باور می کنم .

منیر (گریان) : ایمان بمیرد اگر

دروغ بگویم. چندسال بود،

مغانخان، چندسال. اما من به

هیچکس نمی گفتم . من

می دانستم که خون راه

می افتد. می دانستم که اگر

گایروگ بفهمد، تریج خان

را می کشد. یا خودش کشته

می شود . تریج خان مثل

برادر من بود . خیال

می کردم که دست می کشد

و خسته می شود. اما نکشید

و نشد، و اینطور شد که . . .

مغان : باهم در افتادند ؟

منیر : بله ، همین جا ، توی چادر .

من باور نمی کردم که کشته

باشد، اما پدرم و عثمان آمدند،

پسرت را از اینجا بردند .

می دانی مغانخان ؟ ممکن بود

که شوهر من کشته شود . . .

ممکن بود . . .

مغان : این ، ممکن نبود .

منیر : بود . . . می دانم که بود .

مغان : من شوهرت را می برم يك

شهر دور ، هر جا که بخواید .

تو و پسرت را هم می برم .

خدا داوری می کند نه مغان .

(صدای گریه‌ی منیر)

مغان از چادر بیرون می آمد ،

واسب ، از راه آمده باز می گردد .

صبح ، نزدیک است .

روشنی بردامن افق نشسته است .

نگاه ما بر جای می ماند و مغان ، دور

و دورتر می شود ؛ چون نقطه‌ی ؛

و آنگاه ، ناپیدا .

آبادی

خانه‌ی مغان در آرامش .

وناگهان ، صدای تیر . و پس از

لحظه‌ی ، صدای تیر دیگر . و پس از

لحظه‌ی ، صدای تیر سوم .

صدای سه تیر در «او به» می پیچد.
 چشمان خسته‌ی عثمان - نگران و
 حیران .
 چشمان مغان و صورت او- در تکان.
 اسب مغان کنار خانه می ایستد.
 مغان، اسب رارهایی کند. به جانب
 در حیاط می دود. در را باز می کند.
 بعد، در اصطبل را.
 از اصطبل می گذرد و به اتاق پشت
 آن می رود.
 آنجا هیچکس نیست.
 بستر گایروگ، خالی است.
 مغان، همچنان به شتاب باز می گردد،
 از پله‌هایی که به اتاق خود او می-
 رسد بالامی رود.
 در اتاقش را باز می کند.
 گایروگ، خرقه در خون است.
 چهره‌ی درشت گایروگ ، نمودار
 دردی سخت.
 مغان، دوان به او نزدیک می شود،
 زانو می زند، سر گایروگ را بلند
 می کند و روی زانو می گذارد.

مغان: چطور شد؟ چطور شده
 گایروگ؟

گایروگ (پا در رکاب مرگ):
 مغان... منیر... وایمان
 را نگه دار...
 مغان: کی زد؟ کی زد گایروگ؟
 گایروگ: هیچ کس...
 مغان: به من بگو گایروک! من می-
 کشمش... هر کس که باشد
 فرق نمی کند.
 گایروک: نه... نه مغان...
 مغان: گایروک! این برای مغان
 خیلی بد است. من تو را پناه
 داده بودم. بگو کی زد؟
 گایروک: پناهِش بده... حق داشت
 که زد...

مغان، یکبار به آگاهی می رسد -
 آنطور که گویی کشنده ی گایروک
 در قفای اوست . سر می گرداند و
 تکان می دهد.

گایروک : قبول کن... مغانخان...
 مبادا آزارش بدهی .
 اورا ... لونده... خان
 مغان : باشد . قبول می کنم .
 پناهِش می دهم - اگر تو
 اینطور می خواهی .

گایروگ : می ...خوا... هم.

صدای تار دو سیمه‌ی تریج‌خان ،
 و صدای آواز او .
 سرگایروگ ، فرومی‌افتد .
 مغان ، سر مرد را آهسته بر زمین
 می‌گذارد . گوزپشت و تکیده بر-
 می‌خیزد .
 نگاه ما ، چند لحظه ، بر پنجره‌های
 خانه‌ی مغان می‌ماند .
 آفتاب صحرا ، سر می‌زند .

آبادی - آفتاب صحرا

مردان تر کمن در معبری که از جلو
 خانه‌ی مغان می‌گذرد قدم می‌زنند .
 در انتظاری هستند .
 دو مأمور سوار بر اسب‌هایشان باز
 می‌گردند .
 آنها صاحب چهره‌های خشن یا
 زننده نیستند . بومی هستند . با خلق
 و خوی بومی .
 عابرین به آرامی از جلو اسب‌های

مأموران کنار می روند .
 زن‌ها، دورتر، پراکنده ایستاده اند.
 دو سوار، نزدیک خانه‌ی مغان
 می ایستند .

پس از چند لحظه مغان در را باز
 می کند .

در این فاصله، صورت درشت گزل
 خسته و فرسوده، در گوشه‌ی .
 و نگاه تلخ عثمان بر او.
 مغان، در را باز می کند.
 پژمرده و شکسته است.

مأمور اول (به فریاد) : مغانخان !

مأمور اول : سلام مغانخان !
 روزت به خیر .

مغان : سلام . چه می خواهید ؟
 مأمور اول : ما پی گایروگ هستیم .
 شنیده‌ایم که تو پناهِش
 داده‌یی .

مغان : نه . . . من ، کشتمش .
 گایروگ پسرِم را کشته
 بود . مرگ، حق او بود .

شعله‌ی آتشی در نگاه بارزیل .
 نفرت، حیرت و اندوه در چهره‌ها

رخنه می کند ، حتی در چهره‌ی
دو مأمور

مغان، قدمی به جلو برمی دارد. از
پشت سراو، صورت زن مغان ،
نمایان می شود . چهره‌ی دیوانه
دارد. مبهوت، گریان و نیمی لبخند
بر لب. او گنگ می نماید.

مأمور دوم: اما تو پناهِش داده بودی،
مغانخان! ما می دانیم .
تو مردی نیستی که
گایروگک را بکشی .
حتماً راست نمی گویی.

مغان: من کشتم. و من، جوابش را
می دهم. و تو... (خطاب به
مأمور دوم) یادت باشد؛ مغان
آنچه را که باید بگوید می-
گوید. تو چکار داری که من او
را پناه داده بودم یا نه؟ (خطاب
به مأمور اول) من در اختیار
شما هستم.

بارزیل: تو ... تو پناهِش داده
بودی. تو داماد مرا پناه
داده بودی. همه‌ی ما این

را می‌دانیم... چطور او را
کشنی؟

مغان، نگاهش را به نگاه شعله‌ور
بارزیل می‌دوزد- به تلخی بسیار-
اما جوابی نمی‌دهد.

بارزیل (به تکرار و اصرار) :
مغان ، جواب بده ! این
شوخی نیست . تو پناهِش
داده بودی یا نه ؟ تو می‌گویی
او را کشتی چون مرگ ،
حق او بود . تو قانون نیستی
تا خوب و بد کسی را قضاوت
کنی و حق را از ناحق
تشخیص بدهی . تو مجری
قانون نیستی تا مجری حکم
اعدام کسی باشی . . . (به
فریادی لرزنده و سراسر
خشم) تو ... برای محبت
کردن آزاد بودی ، مغان !
نه برای ظلم کردن ...
یکی از مردان تر کمَن : جواب بده
مغان ! تو پناهِش داده
بودی .

مغان : اما...من... او را کشتم.
 مأمور دوم : ما گایروگک را
 می‌خواهیم . اگر او را
 کشته‌یی جسدش را به ما
 بده .

مغان می‌چرخد ، به خانه می‌رود.
 و از پس زمانی کوتاه ، جسد
 گایروگک بردست ، باز می‌گردد.
 جسد مرد ، چند لحظه روی
 دستهای او می‌ماند .

نگاه ، نگاه ، نگاه ، نگاه.
 نگاه‌هایی لبریز از نفرت و خشم.
 نگاه عثمان ، در این دم ، در
 جستجوی گزل است .
 نگاه گزل و عثمان .

عثمان ، با سر ، چیز مبهمی می‌پرسد.
 گویی از گزل می‌پرسد .
 « این ، کار تو نیست ؟ »
 گزل ، به آرامی ، با سر پاسخ می‌دهد:
 « نه ... »

مغان به مأموران نگاه می‌کند و
 با نگاه ، پرسش .
 یکی از مردان ترکمن ، تفی
 بر زمین می‌اندازد .

مغان ، لاشه را پیش پای ماموران ،
بر زمین می گذارد و خود ، عقب
می نشیند .

بارزیل : مغان ! تو باید از اینجا
بروی - برای همیشه ، جای
تو دیگر اینجا نیست . من
کاری به اینها ندارم (با اشاره
به ماموران) اما تو باید
بروی ، تو ، خوب ترین
مرد صحرا را کشته یی -
داماد مرا .

یکی از ماموران از اسب فرود
می آید ، جسد را برمی دارد ، و از
دوسو آویخته بر پشت اسبی می نهد .
هر دو مأمور ، سوار هستند ، اما
بر جای مانده

یکی از مردان ترکمن : از اینجا
برو مغان !

یکی دیگر : و هیچوقت هم به اینجا
برنگرد .

مأمور اول : راست می گوید .
این به صلاح توست ،
مغان .

مغان (به سردی) : صلاح مرا فقط

خدا می‌داند ، اما اینجا هم
ماندنی نیستم .

مغان ، می‌خواهد پا به درون‌خانه
بگذارد که بازن خود رو برو می‌شود.
زن، آرام است ، نیمه‌گریبان و
نیمه‌خندان، گنگ و ابله می‌نماید.
مغان ، زن را آهسته کنار می‌زند و
در را می‌بندد .

مغان (به آرامی) : خوب نکردی
«مادر تریج» ! هیچ خوب
نکردی که اورا کشتی، من
پناهِش داده بودم.

زن (ابلهانه) : تو پناهِش داده
بودی، من که نداده بودم .

مغان : چه فرق می‌کند؟ من و تو
یکی هستیم ، و همیشه یکی
بودیم .

زن(خندان ، دردناک و به تمسخر):
اما قلب‌های ما یکی نیست.

(کوتاه می‌خندد)

مغان (از بالای پله‌ها): اما تو پسر
را کشتی . گایروگک مثل پسر
تو بود... یادت نمی‌آید؟

زن پیر با صدای بلند می‌خندد.

تپه‌ی گورستان

در دوسوی تپه، دو گور تازه هست.
گروهی بسیار، گرد یکی.

مغان، به تنهایی، در کنار دیگری.
زن مغان، آهسته به جانب بالای تپه
می‌رود. و دو گور، در دوسوی او،
به فاصله‌ی مساوی جای دارد - و
هر دو، دور از او.

زن، می‌خندد و آهسته زمزمه می‌کند.

بر فراز تپه می‌ایستد و به دوسو
می‌نگرد.

نگاه ما از زن پیر، از تپه و مراسم
تدفین دور می‌شود.

صحرا - آفتاب تیز

مغان، بر گاری دو چرخه سوار است.

زن او بر گاری دو چرخه‌ی دیگر.
به فاصله‌ی صد متر یا کمتر، دو
مأمور، سوار بر اسب‌هایشان، به
دنبال مغان.

چهره‌ی مغان، سراسر غم است. و
صورت زن، گنگ و مات. جنون
آشکاری در نگاه اوست. گاه
لبخندی می‌زند و آوازی
سوگوارانه می‌خواند.

نگاه‌ها عقب می‌نشیند، آنقدر که
منیر، در کنار ایمان، نزدیک چادر
گایروگک، در زاویه‌ی چپ نگاه
ما جای می‌گیرد. اشک در چشمان
زن است.

تفنگ حسن موسایی کهنه‌یی در
دست چپ منیر است.

ایمان، در طرف راست اوست.
گاری مغان، به موارات ایست‌گاه
منیر، حرکت می‌کند.

زمانی که مغان، در تیر رس منیر
است، منیر تفنگ را سر دست
می‌برد و مغان، در اشک منیر، تغییر
شکل می‌یابد.

ایمان، سر بلند می‌کند و مسیر

قراول مادر را می‌پاید .
 یکباره ؛ آگاه می‌شود که مادرش ،
 قصد زدن مغان را دارد .
 (که به گونه‌ی پدر بزرگ خود
 اوست و مورد علاقه‌ی او)
 ایمان می‌پیچد و چنگ در دامن
 مادر می‌اندازد .

ایمان (به بانگ بلند و جیغ) : نه
 مادر... نزنش... نزن... نه

مغان ، به صدای فریاد طفل ، روی
 می‌گرداند .
 تفنگ منیر ، آرام پایین می‌آید .
 ایمان ، دستی به سوی مغان تکان
 می‌دهد .
 و مغان ، به این حرکت ، جواب
 می‌دهد .

صحرا در آستان صبح

مغان (به گونه‌ی ابتدای ماجرا ،
 پیر و شکسته) کنار چادر خود

نشسته است .
ایمان ، دو زانو در بغل گرفته ،
نگران اوست .
سکوت .

ایمان : مغانخان ! مگر به پدرم قول
نداده بودی که هیچوقت
مادر تریج را لوندهی ؟ این
داستان را چرا برای من
گفتی ؟
مغان (صورتش را بر می گرداند و
تپه‌یسی را در دور دستها نشان
می‌دهد) : مادر تریج ، دیروز
مرد .

جاده‌ی خاکی آغاز ماجرا

ایمان ، سوار بر اسب می‌راند .
گله‌ی گوسفندی می‌شکافد و او از
میان گله می‌گذرد .
دوسگه به او پارس می‌کنند و دندان
نشان می‌دهند .

صدای تارتر کمنی تریج و صدای
آواز سوگوارانه‌ی ابتدای ماجرا.
غباری از پی سوار برمی‌خیزد.
آفتاب .
صدای آواز بلند تریج‌خان...

پایان



شهر کتاب (nbookcity.com)

از این نویسنده

منتشر شده است :

قصه نامه	خانه‌یی برای شب
قصه نامه	آرش در قلمرو تردید
قصه نامه	مصا‌با و رؤیای گاجرات
قصه نامه	مکانهای عمومی
يك داستان	باردیگر شهری که دوست می‌داشتم
قصه نامه	افسانه‌ی باران
منتخب آثار	درس‌زمین کوچک من
قصه نامه	هزارپای سیاه و قصه‌های صحرا
ترجمه	مویه‌کن سرزمین محبوب
يك قصه‌ی کودکان	دور از خانه

و منتشر می‌شود :

قصه‌ی کودکان	قصه‌ی کلاغ‌ها
يك داستان	انسان، جنایت و احتمال
قصه نامه	غزلدستانهای سال بد
يك داستان	درون و بیرون يك نویسنده
قصه‌ی کودکان	قصه‌ی سنجاب‌ها
نقد و بررسی	بازدید قصه‌نویسی امروز

۶۰ ریال